

ما در ادبیات توسعه خود را کم داریم



محمد شمس لنگرودی

پیش از وقوع انقلاب مشروطه، جامعه‌ی ما پوشیده در غبارِ تقدس گنگِ هزارساله، در نظامی دَرّار و بسته از یک دستگاه فکری آغشته به جان، به زندگی ادامه می‌داد. همه چیز حیاتِ بی‌سط ما، توجیهی مشخص و قابل قبول داشت. فضای جامعه ما در یک نظام فکری گرد و لغزنده و کش‌دار محاط بود که عرفان‌اش می‌نامیدند و بسته به اوضاع و احوال، همه گونه رأی و راهی از دل آن بیرون کشیده می‌شد. اوضاع اگر بر وفق مراد بود می‌گفتم: «چرخ بر هم زخم از غیر مرادم گرده»؛ و به سلمان نبود اگر، می‌خواندیم: «رضا به داده بده، و ز جبین گره بگشا»؛ نامشخص اگر بود و نگران کننده، می‌سرودیم: «یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم‌مخوره»؛ اگر دینی می‌شد می‌گفتم: «قرآن زیر بخوانم در چهارده روایت»؛ و بالاخره اگر حکمروایان کوبین «مان‌الدین» می‌زدند، به همراهی‌شان می‌خواندیم به طنز که: «ورنه نشریف تو پر اندام کس کوتاه نیست». به طبع در جامعه‌ای چنین متلون و تاریک که «در عرض شش ماه، شانزده حاکم عوض می‌شد، هیچ دستگاه فکری، به‌تر از این نظام، پاسخ‌گو نبود؛ و یادمان باشد که دستگاه فکری یک ملت از پی فرود و فرازهای بسیار - و به تبع نیازهای درازمدت تاریخی‌اش - نطفه می‌بندد، نضج می‌یابد، نرام می‌گیرد و به تدریج در عمق جان و روح مردمان ریشه می‌دواند.

سعدی به روزگاران مهری نشسته بر دل
ببیرون نمی‌توان کرد آلبه روزگاران

در چنین بهنه‌ای و در بطن دَرّار چنین دستگاه فکری متلونی، انقلاب تجدد گرایانه‌ی مشروطیت جای خود را آرام، آرام می‌گشاید، ظهور خود را اعلام می‌دارد و پس از مدتی حق‌اهلیت کسب می‌کند؛ انقلابی که خواستار مجلس قانون‌گذاری، حقوق حقه افراد جامعه، استقرار نظام دمکراتیک و رهایی از نظام «شیان - رمه‌ای» است. روشننگر برآمده از این تحول غریب، در مقابل خود فرهنگ



علی دیواندری



لغت کسی نیست جز همین: یعنی کسی که شیوهی از زندگی و یا نحله‌ی خاصی از تفکر و نگرش را جبراً به دیگری دیکه و انشاء می‌کند. نتیجه این که در جوامع شرقی، طی هزاران سال، با تحمیل، تحمیق، تأمین، تأدیب، به مرور وضعیتی در جوهری فرهنگ و ادبیات به وجود می‌آید که نامش همانا واماندگی و پس‌ناتدگی است. و این دور بطل و سجع هم‌چنان ادامه می‌یابد و دره بر همان پاشنه می‌چرخد. شاید بدین خاطر که دستگاه فکری و نظام ارزشی یک ملت، یک ساله و حتا صدساله پیدا نمی‌شود که مثلاً ده ساله و پنجاه ساله عوض شود. از این رو، استبداد و خودکامگی این بار در هیئت رضاشاهی به منظور استقرار تجدید به میدان می‌آید: مردم را سجبور می‌کند رخت و لباس برکنند و جامه‌ای اروپایی تن کنند. و صدالبته مقاومت هم آغاز می‌شود. زن‌ها (بخوانید فرهنگ و سنت) تمکین نمی‌کنند؛ حرکت آن‌ها بسیار کند و بطنی است و معمولاً گوش به فرمان هیچ کس و هیچ چیزم نیستند. آن‌ها مکانیسم درون‌زای خود را دارند؛ فقط در برابر ضربخشی تجربه شده‌ی هر پدیده، انعطاف نشان می‌دهند. مردمی که هزاران سال خورد کرده‌اند کلاه بر سر گذارند، رضاشاه می‌آید و اسریه صادر می‌کند کلاه از سر بردارند. مردم برهنه‌سری را هرزگی می‌دانند. رضاشاه فشار می‌آورد. برآیند زور و مقارمت سرانجام به «توافقی» مستهپی می‌شود؛ مردم سر خود کلاه بگذارند ولی نه کلاه تیلی بل که کلاه جدیدی به نام «کلاه پهلوی»، یعنی ظواهر امر عوض می‌شود ولی درونه همان است. روکش و لعاب عوض شده است، دستگاه فکری اما هم‌چنان استوار و پایرجاست. چنین است که در این روند کش‌دار، بالاخره با تلفیق درونه‌ی منحنف فرهنگ استبداد شرقی و برونه‌ی فرهنگ غرب، زمینه‌ی بحران هویت ملی فراهم می‌آید.

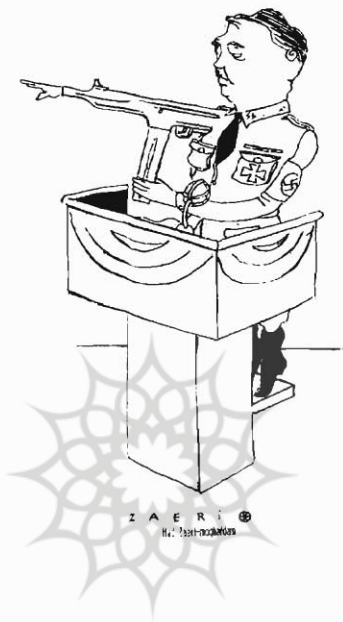
طرفه این که به موازات این تغییرات ناگزیر، حکومت و روشنفکران (اهل کتاب) به طور طبیعی به نلسفه و شرب‌هایی از غرب می‌گروند که با خوری و خصلت‌های استبدادی هزاران ساله‌شان هماهنگ‌تر است. دستگاه استبداد فردی حاکم، از میان انبوه مشرب‌های فکری آن روز جهان غرب، به فاشیسم - که دستگاه مفیدکننده از بالا و نظامی شبان - رمه‌ای - متمایل می‌شود و اهل اندیشه نیز به دستگاه مقیدکننده و استبدادی مقابل آن!

رضاشاه بر آن است که برای استقرار نظام مورد علاقه‌اش خون‌ریزی کند و روشنفکران معتقدند که خون‌فشانی کنند. هر دو در واژه‌ی خون به اشتراک می‌رسند. در این میان تنها چیزی که مطلقاً از نظر به‌دور می‌ماند قانون دموکراسی است. هرکدام‌شان تصور می‌کنند که تا استقرار نظام مورد علاقه‌شان، سخن از دموکراسی، سخنی لغو و بیهوده است. دموکراسی را فقط برای وقتی دوست دارند و می‌پسندند که بشود دیگری را نقد و نفی کرد. چر؟ چون در دستگاه‌های فکری و کهن‌سال ما، به

پویای غرب را دارد که مدعی است برای تک تک شهروندان جامعه، (نه کلی و فرجی) احترام و حقوق و جایگاه قذیل است. فرهنگی که به آن‌ها می‌گوید «حق شما» است که نمایندگان‌تان را «خودتان» برگزینید به اختیار. حق شماست که قانون را خودتان بنویسید، می‌گوید که قانونی زمینی که به دست زمینیان نگاهشته شود از فضاگره گشتر است؛ برای ما که از آسمان به زمین «هبوط» کرده‌ایم؛ می‌گوید که می‌تواند گله و رعیت بی‌اختیار سلطان نباشید، می‌گوید که حاکم «حق ندارد» و مجاز نیست به بهانه‌ی یک عدد نان سوخته‌ی بربری، نانوی بی‌نوا را توی تنور خاکستر کند، بینی انسانی را از دو سو سوراخ کند و محض تحقیر مثل گوسفند در کوی و برزن بچرخاند!

بد چیزی نبود. پیش از دو دهه برای به‌دست آوردنش با هم جنگیدیم، و به این‌جا رسیدیم که رضاشاهی می‌خواهد که بیاید و قانون آزادی‌خواهانه‌ی انقلاب مشروطیت را با تمام اقتدار پیاده کند! و همو شرط می‌گذارد که احدی در کارش دخالت نکند (عیناً سَلَفِ خود)؛ و در کمال بُهت، چنین شد. گرچه به ظاهر راه دیگری هم نبود. همه‌ی جرایم - حتا آن‌ها که از او دفاع کرده بودند - تعطیل می‌شوند و نجددگرای دل‌خواه و یک‌طرفه از بالا آغاز می‌شود. چرا چنین شد؟ چرا از پس آن همه جان‌فشانی‌ها، آرمان‌ها و رشادت‌ها، چرخ گردون بار دگر بر همان بایه‌ی پوسیده چرخید؟ چرا جامعه‌ی ما نتوانست از آن دور بسته، از آن دایره‌ی شوم کپک‌زده رهایی یابد؟ چرا حضور هیتلرها در غرب یک استثناء است در شرق یک قاعده است؟ چون در شرق از همان ابتدا با دو نیروی متضاد خیر و شر (حق و باطل) مواجه بوده‌ایم که در تمام طول تاریخ - نه فقط این ربع قرن - به یک کشمکش خونبار و ابدی گرفتارمان کرده است. دو طرف این کشمکش دردناک نیز به هیچ روی اهل مصالحه و مدارا نبوده‌اند. ولی در تاریخ غرب، خدایان اولمپ از همان نخست بالای کوه اولمپ می‌نشینند و جهان را به صورت شورایی اداره می‌کنند و در نتیجه، ما به دوران‌هایی در تاریخ آن دیار برمی‌خوریم که بر دگان نیز برای خود شورایی داشته‌اند.

می‌دانم که این سخن برای عده‌ای به دلیل احساسات تند شوونیستی و برای عده‌ای دیگر به دلیل منافع‌شان در تداوم این وضعیت، چندان سخن خوشابندی نیست ولی تنگ‌نظری، ذُخوبی، فرصت‌طلبی و دورویی، ترس خوردگی و نق زدن و بسپاری از بیماری‌های دیگر اجتماعی در همین فرهنگ استبدادی (خودمداری و خود مطلق‌پنداری) ریشه دارد. فرهنگ و منشی که باطل شمردن مطلقِ باورهای دیگران را حق خود می‌داند، زیرا خود را آیین تمام‌نمای حقیقت می‌پندارد. و با این مطلق‌نگری مستبدانه قلم با قدم برمی‌دارد. هنگامی هم که قدرت می‌گیرد یا اثری خلق می‌کند تکلیف خود می‌داند که با تمام قوا حقیقت مطلق خود را عرضه و تحمیل کند. مستبد (خودکامه) در



از فلان تفکر فلسفی دفاع می‌کنیم، فردا در صف دشمنانش در «جامعه‌ی بزا» غرق می‌شویم. چرا؟ چون می‌خواهیم امروزی باشیم و در عرصه‌ی ادبیات و هنر نیز - چون ورزش - حضوری فعال در جهان داشته باشیم. اما معنویت در خورای نداریم. در هتن و بطن تحولات جهانی نیستیم - نمی‌توانیم باشیم - و مدام عقب می‌افتیم. گرم سخن گفتن از ساخت و ساخت‌گرایی هستیم که صحبت ساخت شکنی (از غرب) می‌شنویم. گنگ و دستپاچه، مطلب رارها می‌کنیم و هنوز ساخت‌گرایی روشن نشده، ساخت‌شکن می‌شویم. در رادیو و تلویزیون و تلفن و اتوبوسی که از غربی‌ها گرفته‌ایم به آن‌ها فحش می‌دهیم. عملاً در همه‌ی زمینه‌ها پشت سر آن‌ها گام برمی‌داریم. البته چاره‌ای هم نداریم. فرهنگ‌مان در فرهنگ نوگرا و پویای جهانی محاط است و ما - به عنوان یک

لحاظ تاریخی، چیزی نزدیک به معنای دمکراسی، آزادی، حقوق فردی هرگز وجود نداشته است و ما فهم روشنی از آن نداریم. هر چند واژه «آزادی»، «حریت»، «آزادگی»، رادر تاریخ و مکتوبات و نقل‌ها به کار برده‌ایم ولی به معنی «بی‌نیازی» است نه به معنای حقوقی و اجتماعی آن؛ چنان که حافظ هم می‌گفت: «غلام هست آنم که زیر چرخ نبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است». واژه «آزادی»، در فرهنگ ما همواره به معنای آزادگی، بار اخلاقی و درویش داشته است.

بدین سان، با تحول نوگرایی مشروطیت و گزینش مشرب‌های به ظاهر متفاوت فکری، هر کدام از ما این بار دارای تقدیس «کنگی» دیگر می‌شویم و فاجعه و بحران از همین جا در فرهنگ، هویت و ادبیات ما آغاز می‌شود. یعنی فاجعه از این جا آغاز می‌شود که با انقلاب ضروری مشروطیت و ناکزیری تغییر و گذر از سنت و مدرنیسم، نه «فرهنگ» که «تقدیس» مان مدرن می‌شود. تفنگ‌دارانی که از این قداست تازه، تا پای جان (خون‌ریزی - خون‌خاشی) پاسداری می‌کنند؛ یعنی هر دو سوی تقابل، خواسته یا ناخواسته، جمله معروف «مانو» را سرلوحه خویش قرار می‌دهند که: «حق»، از لوله‌ی تفنگ بیرون می‌آید.

نتیجه این که ما نه به مدرنیسم که به «شبه مدرنیسم» یعنی به ظواهر مدرنیسم می‌رسیم. سنت‌گرایانی شبه مدرن؛ نه آن و نه این. از آن جا رانده از این جا مانده! داز زبان مادری ناپرده سو / با زبان‌های فرنگی کرده خو؛ نه درست در سنت، نه به راستی متجدد. ظواهر آن را گرفته‌ایم و درون‌های این را. موجودی شده‌ایم با عطشی استقبالی به آزادی و فرهنگ شهرنشینی که جان و ترون‌مان قابلیت و ظرفیت جذبی را ندارد. آن را به حق از خود رانده‌ایم و از رسیدن به «این» نیز ناتوانیم. وامانده در میان دو تیغه‌ی فیچی، معلق و سرگردان! و البته این گرفتاری، ویژه‌ی دگراندیشان هم نیست. نمی‌بینی که چه گونه چند سالی است که سنت‌گرایان افراطی هم به پسامدرنیسم غرب چنگ انداخته‌اند و برای نجات (یا توجیه) خود از آن استمداد می‌طلبند؟

پس از نهضت ضروری مشروطه (که ظاهراً از شکل گله‌ی آدمی بیرون‌مان آورد و به «سلت‌مان» بدل کرد تا «جامعه‌ی مقدس» ما به «جامعه‌ی مدنی» تبدیل شود)، ما به ناکزیر، پیرو و مقلد آنانی شدیم که پیشاپیش ما در آزادی و شهرنشینی زندگی می‌کردند. ما از فرم لباس گرفته تا تفریحات و آداب غذاخوردن و نوع نشست و برخاست و دست دادن و داستان‌نویسی و نقد و نقاشی و موسیقی... دنباله‌رو سرمشق‌های آنانیم و هنوز از خود خلاقیتی نداریم. دبروز هییی و اکزبستان‌نیالیست بودیم، امروز پانکا و نهیلیست، دبروز از داستان جامعه‌گرا سخن می‌گفتیم، امروز از جریان سیال ذهن. امروز دو دفاع از زمان نو حرف می‌زنیم، فردا از «صد زمان»! امروز تا پای جان